

خیابان یک طرفه

مهسا حسینی

تهران - ۱۳۹۹

تقدیم بہ او
کہ ہمراہی اش تمام این سال ہا الہام بخش نوشتہ ہا یم بود
برای تمام خندہ ہا یمی کہ مدیون کلام شیرینش ہستم!

سرشناسہ
عنوان و نام پدیدآور : خیابان یک طرفہ / مہسا حسینی
مشخصات نشر : تہران: موسسہ انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاہری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 306 - 9
وضعیت فہرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان ہا ی فارسی -- قرن ۱۴
ردہ بندی کنگرہ : PIR
ردہ بندی دیویی :
شمارہ کتابشناسی ملی : ۵۰۰۳۹۸۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمہر، شمارہ ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شہرستانہا ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

خیابان یک طرفہ

مہسا حسینی

ویراستار: مرضیہ کاوہ

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینہ

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزادہ

چاپ: تابستان ۹۶

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 306 - 9

فصل اول

– آخ...

نگاه مات و میهوتم چرخ خورد و روی دست راستم نشست، گلدان شکسته توی دستم جا خوش کرده بود. ترس به وجودم نشست. سست و لرزان قدمی به عقب برداشتم، موهای مشکبانی اش زیر نور اتاق برق می زد و انگشت های کشیده و مردانه اش روی سرش نشسته بود. لب هایم خشک شده بود. یک لحظه به خودم آمدم. دو قدم دیگر به عقب برداشتم، گلدان با صدای بدی از دستم افتاد و روی زمین قیل خورد. کامل عقب گرد کردم!

مثل دیوانه ها می دویدم. چراغ های راهرو یکی یکی جلوی پایم روشن می شدند و ترس بدتر به وجودم غالب می شد. کیفم بین انگشت های دست چپم فشرده می شد. پاهایم میل شدیدی به ایستادن داشتند، اما مغزم فرمان دیگری می داد. قدم برداشتن برایم لحظه به لحظه سخت تر می شد و نگاهم با ترس اطراف را می کاوید، خوب می دانستم گیر افتادنم حتمی است. سعی می کردم به سقف یا دوربین های احتمالی مداربسته نگاه نکنم و با حداکثر سرعت قدم برمی داشتم. بالاخره جلوی نگهبانی رسیدم، نباید تعلل می کردم! دست راستم مثل عضوی عاریه ای، بی حرکت کنار تنم افتاده بود، حتم داشتم رنگ صورتم سفید شده بود و لب هایم کبود! ولی توی تاریکی شب دعا می کردم کمتر جلب توجه کند!

از جلوی نگهبانی با سرعت رد شدم، صدای مرد جوان را از پشت سرم شنیدم:

– تشریف می برین خانوم بزرگمهر؟

حرفش را بی جواب گذاشتم، اما همین حرف باعث شد رعشه به بدنم بیفتد. او می دانست فقط من توی ساختمان هستم! بی توجه سوار ماشین سیاه رنگم شدم و کیفم را پرت کردم روی صندلی. قفل در را سریع زدم و ماشین را روشن

کردم. من چه کار کرده بودم؟!

پایم به پدال گاز رسید. خیلی سریع از آن محیط دور شدم. مدام صورت درهم و موهای مشکی رنگش جلوی چشمم بود. اشک از چشمم پایین می آمد. کشتمش؟ مُرد؟! برف پاک کن ماشین را کار انداختم. باران شدیدی گرفته بود. متنفر بودم از این هوای خیس و دم کرده! چشم هایم تار می دید، برف پاک کن هم کمکی به دید بهتر نمی کرد. اشکی که توی چشمم حلقه زده بود پایین افتاد، انگار پتکی توی سرم خورده بود... من واقعاً قاتل بودم؟!

ریموت در را زدم و با سرعت سرسام آوری وارد حیاط شدم. ماشین را بین زمین و هوا نگه داشتم. امید جلو آمد و صدایش را شنیدم:

— خوش اومدین، ماشین رو ببرم پارکینگ؟

چیزی جواب دادم؟ ندادم؟! دستم را تکانی دادم و افتان و خیزان وارد خانه شدم. صدای آواز خواندن گلی طبقه ی اول را پُر کرده بود. حتی آن هم تسکین خوبی برایم نبود! صدای قدم هایم خواندن گلی را قطع کرد:

— یسنا اومدی؟

کاش نمی آمدم... یا کاش نمی رفتم!

در اتاق آقا جون را باز کردم. صندلی ننویی محبوب جفتمان گوشه ای خودنمایی می کرد. خودم را رویش انداختم و پاهایم را در شکم جمع کردم. به گوشه ی امن خودم رسیده بودم. هق زدم... از ته قلبم هق زدم!

— گلی قربونت! چی شده دختر؟

فقط گریه بود و گریه! ترس و وحشت و همه ی آن حس های بد توی وجودم سر باز کرده بود. اگر واقعاً می مُرد؟! من می رفتم زندان! زیور خوشحال می شد! چشم هایم را بستم. سرم تیر می کشید. گلی هراسان وسط اتاق ایستاده بود:

— جون به لب شدم دختر... حرف بزن!

— من...

هق هق امانم را بریده بود:

— تو چی؟

— من... کشتم... کشتمش...

گلی سُر خورد و روی زمین نشست. انگشتانش به لپ های قرمزش چنگ شد و صورتش کم کم رنگ باخت. میان هق هق تکرار کردم:

— کشتمش... من... کشتمش...

"آدم ها گاهی توی موقعیت های عجیبی قرار می گیرن. یه دفعه دنیاشون عوض می شه. سعی می کنن کار درست رو انجام بدن و خودشون رو نجات بدن. سعی می کنن اون چیزی بشن که باید. نه اون چیزی که می خوان!" صدای اعتراض کسی مانع می شد تا کامل حرف هایم را به یاد بیاورم. چرا ساکت نمی شدن؟ احتیاج داشتم فکر کنم! از شلوغی بیزار بودم و از همه بیشتر از این خانواده ی گنده دماغ!

— اشتباه شده. حتماً اشتباه خوندین. دوباره نگاه کنین آقای میرزایی.

صدای مرد عینکی بداخلاق به گوشم رسید:

— سکوت رو رعایت بفرمایید. هنوز کامل وصیت نامه رو نخوندم.

صدای یزدان بلند شد:

— پیرمرد این اواخر عقل درست و حسابی نداشت. نمی فهمید داره چی کار می کنه. شما که وکیلش بودی باید حواست به این چیزا می بود.

آقا جون عقل درست و حسابی نداشت؟! مثل گفتار بودند! نگاهم پر خشم روی صورت یزدان نشست. مثل همیشه سکوت کردم و سکوت توی دلم بدو بیراه می گفتم. کاری جز این بلد بودم؟!

میرزایی از جا بلند شد:

— سلامت عقلی آقای بزرگمهر تأیید شده ست. آگه سکوت و ادب رو رعایت نکنین مجبور می شم بقیه ی وصیت نامه رو ناخونده رها کنم.

یزدان پر حرص روی صندلی اش نشست. دست تبسم را دیدم که روی بازویش قرار گرفت. حالا نوبت زیور بود که از جا بلند شود.

— آقای میرزایی شوهر من پسرش بود. مگه می شه از اون همه مال و اموال...

بغض مانع حرف زدنش شد. خودش را کنترل کرد و ادامه داد:

— اینا قانونیه؟

کم مانده بود به گریه بیفتد. بابا از جا بلند شد و شانه‌های زیور را گرفت. زمزمه وار کنار گوشش گفت:

— شراره جان شما بشین. حرص نخور خانوم.

نمی فهمیدم زیور چه اصراری داشت که اسم اصلی اش را پنهان کند! اسم که شخصیت نمی آورد!

— سهم ما از اون همه پرستاری کردن برای آقاجون فقط یه خونه ست؟

پرستاری؟ طفلک گلی این اواخر همه‌ی اوامر آقاجون مریض احوال را انجام می داد. آن وقت زیور دنبال خوشی خودش بود! میرزایی بی حوصله بین حرفش آمد:

— من فقط وکیل آقای بزرگمهرم. وظیفه مه وصیت ایشون رو براتون بخونم. هر چیزی توی این برگه ذکر شده کاملاً قانونیه و قبلاً با وکالتنامه‌هایی که جناب بزرگمهر داشتند به نام زده شده، پس می بینید که کاملاً سلامت عقل داشتند و می دونستند دارند چه کار می کنند، این وصیت نامه هم فقط برای مطلع کردن شما نوشته شده.

نگاهی به برگه انداخت و دوباره خیره به چشم‌های تک تکمان گفت:

— همون طور که گفتم بنابراین وصیت نامه‌ای که در سلامت کامل عقلانی تنظیم شده، سهم پسر آقای بزرگمهر، بابک بزرگمهر یک باب خانه به مساحت ۲۰۰۰ مترمربع واقع در زعفرانیه است و سهم نوه‌ی بزرگ خانواده، جناب آقای یزدان بزرگمهر یک باب خانه به مساحت ۱۰۰۰ مترمربع واقع در الهیه و همین طور باغی به مساحت ۳۰۰۰ مترمربع در لواسان است.

مکثی کرد و از بالای عینکش نگاهی به صورت یخ زده‌ی من انداخت. پس کتابخانه‌ی آقاجون به کی می رسید؟ آن صندلی ننویی؟! آن گرامافون و قفسه‌ی کنارش که پر از صفحه‌های قدیمی است؟ یا آن قالیچه‌ای که آقاجون اصرار داشت همیشه تمیز و مرتب گوشه‌ی اتاقش باشد، همانی که می گفت با آن

زندگی مشترکش را با مامان طلعت شروع کرده؟

میرزایی سکوت سنگین اتاق را شکست:

— و همین طور باقی اموال منقول و غیر منقول آقای بزرگمهر که شرح آن در ذیل وصیت نامه ذکر شده است...

حرفش را قطع کرد. نفس عمیقی کشید. حس می کردم به اندازه‌ی صد سال حرف زدنش طول کشید:

— همگی به نام نوه‌ی کوچک تر ایشان خانم یسنا بزرگمهر شده است.

چی؟! کم کم داشتیم به حرف‌های یزدان پی می بردم! واقعاً آقاجون سالم بود؟! این اواخر نشان نمی داد که دیوانه شده باشد.

همه سکوت کرده بودند. از طرفی این آرامش خوب بود. حداقل لازم نبود بخواهم گوش‌هایم را بگیرم و تمام مدت کلافه باشم، اما این سکوت وحشتناک هم بود!

— چی؟!؟

صدای پرسشگر یزدان بود. پشت سرش صدای تبسم به گوشم رسید. عجیب بود که تا این لحظه ساکت مانده بود!

— یزدان این چی می‌گه؟

صدای بابا در همه‌مه و جیغ و داد زیور گم شد. میل شدیدی داشتم که دستانم را روی گوش‌هایم بگذارم. اما به جایش انگشتانم را مشت کردم و روی زانویم گذاشتم.

— اجازه بدین...

صدای میرزایی بود، اما راه به جایی نمی برد. "چی کار کردی آقاجون؟ مگه من چه بدی بهت کرده بودم؟ درست بود این کار؟ کاش زودتر برم خونه!" دلم می خواست صفحه‌ی "زنداد دل" از فریدون فروغی را می گذاشتم و روی صندلی ننویی آقاجون تاب می خوردم. از گلی هم می خواستم برایم دمنوش درست کند. از همان‌هایی که به قول خودش آقاجون مریض احوال را سرپا می کرد!

— این دختر هنوز نمی‌تونه خودشو جمع کنه. چه برسه به اموال آقاجون رو!
صدای یزدان بود. بلند و رسا اعتراض می‌کرد. رگ‌گردنش باد کرده بود و صورتش قرمز به نظر می‌رسید. تبسم عصبانی بود. زیور کم مانده بود میرزایی را کتک بزند. بابا تمام مدت دستش حلقه شده بود دور بازوی زیور و با قربان صدقه

سعی می‌کرد آرامش کند. نمی‌فهمید که این زن نقشه برای اموال پدرش کشیده؟! این‌ها را نمی‌دید؟!

نفسم را حبس کردم. جرئت نداشتم بین این‌همه قیل و قال ابراز وجود کنم. صدای میرزایی که تمام مدت سعی داشت همه را آرام کند، به گوشم می‌رسید. برگه‌ی وصیت‌نامه‌ی آقاجون روی میز افتاده بود! من نه قدرتش را داشتم، نه می‌توانستم و نه می‌خواستم که همه‌ی اموال به نامم باشد. آقاجون این‌همه مدت نفهمید؟

— یسنا سنی نداره. نمی‌تونه...

میرزایی پر اخم بین حرف بابا پرید:

— ایشون ۱۸ سالشون تموم شده. به سن قانونی رسیدن و می‌تونن از عهده‌ی اداره‌ی اموال بر بیان. آقای بزرگمهر این‌طور صلاح دونستن که...

صدای زیور حواسم را پرت کرد:

— صلاح دونستن؟! حتماً شوهر من باید بره زیر دست یه الف بیچه کارکنه؟ دوباره صدای یزدان به گوشم رسید:

— حتماً اون پیرمرد رو چیزخور کردن. وگرنه دیگه این قدر کوله فکر نبود!

بابا ابروهایش را درهم کشید:

— ما اعتراض داریم!

صدای بلند میرزایی همه را سر جا نشاناد:

— هیچ اعتراضی وارد نیست!

پشت این پنجره‌ها دل می‌گیره/ غم و غصه‌ی دلو تو می‌دونی

وقتی از بخت خودم حرف می‌زنم/ چشم اشک بارون می‌شه تو می‌دونی
— غم عالم ریخت تو دلم. بسه دختر. این قدر این آهنگ رو گوش نده. دمنوشت رو خوردی؟

لیوان خالی را بی‌حوصله دست‌گلی دادم و تابی روی صندلی ننویی خوردم. چشمانم را بستم و دل دادم به صدای فریدون.

می‌خوام امشب با خودم شکوه کنم/ شکوه‌های دلمو تو می‌دونی

بگم ای خدا چرا بختم سیاست/ چرا بخت من سیاست تو می‌دونی

صدای زنگ خانه آمد. خودم را بیشتر توی صندلی جمع کردم. یک هفته از رفتنش گذشته بود. چطور دلش آمد من را تنها بگذارد؟ مگه نمی‌دانست تا آخر عمرم به او احتیاج دارم؟

— یزدان جان چی شده مادر؟ یه دقیقه وایسا. ببینمت پسرم. آخه چرا این قدر عصبانی هستی؟

پنجره بسته می‌شه شب می‌رسه/ چشم آرام نداره تو می‌دونی

اگه امشب بگذره فردا می‌شه/ مگه فردا چی می‌شه تو می‌دونی

صدای هراسان‌گلی همزمان شد با تپش تند قلبم که ترسان خودش را به سینه می‌کوبید. یک خبری شده بود. یک اتفاق بدی می‌خواست بیفتد! در اتاق با ضرب باز شد و به دیوار خورد و یزدان تمام‌قد میان چارچوب ایستاد. چشمانم را هراسان به او دوختم و خودم را توی صندلی بیشتر جمع کردم. فریدون همچنان از درد من می‌خواند. نگاه یزدان دلم را بیشتر لرزاند.

عمریه غم تو دلم زندونیه/ دل من زندون داره تو می‌دونی

هر چی بهش می‌گم تو آزادی دیگه/ می‌گه من دوست دارم تو می‌دونی

— خیالت راحت شده لم دادی اینجا؟

سکوت کردم و فقط دسته‌های صندلی را میان پنجه‌هایم فشردم. گلی پشت سرش ایستاده بود و لبش را بین دندان‌هایش فشار می‌داد. با وجود پلیور یقه‌اسکی که پوشیده بودم، باز هم سردم بود. دوباره صدایش بلند شد:

— پاشو لباساتو بپوش باید بریم جایی.

گلی خودش را بین من و یزدان انداخت. مطمئناً به خاطر این بود که از یزدان کتک نخورم!

— یزدان جان یه دقیقه بشین. چی شده آخه این وقت شب؟

— دیگه آقاجون مُرده لازم نکرده اینجا بمونه. برمی‌گرده خونه بابا!

خانه‌ی بابا یا خانه‌ی زیور؟! آنجا قلمرو زیور بود. یزدان این را

می‌دانست! حرفی روی زبانم نیامد. عقب کشیدم و خودم را بیشتر توی صندلی میچاله کردم:

— صدامو مگه نمی‌شنوی؟ پاشو بهت می‌گم!

می‌شنیدم! چه نیازی بود به فریاد؟! پاهایم قفل شده بود. گلی دوباره تندتند به حرف آمد:

— بذار یه دمنوش برات بیارم مادر حالت جا می‌آد، حرص نخور این قدر.

کاش گلی می‌فهمید که برای یزدان دمنوش درمانی جواب نمی‌دهد. فقط تبسم‌درمانی! همین و بس! یزدان گلی را کنار زد و سمت آمد. بازویم را میان انگشتانش گرفت و با یک حرکت از توی صندلی بیرون کشید. خواستم از درد چیزی بگویم اما صدایم درنیامد. گلی به بازوی یزدان آویزان شد:

— کجا می‌بری آخه؟ به این دختر چی کار داری؟

یزدان بی‌توجه به حرف گلی دستور داد:

— به جای این حرفا چمدونش رو ببند.

گلی نگاهی به من کرد. منتظر چه بود؟ که به او حرف دیگری بزنم؟ همان‌طور اسیر دستان یزدان گوشه‌ای ایستاده بودم. سرم را پایین انداختم، موهای صاف و مشکی‌ام توی صورتم ریخت. یزدان تکانه داد:

— منتظر چی هستی؟ لباس بپوش بیا. زود!

و از من فاصله گرفت. تازه آن لحظه توانستم نفس بکشم. نیم چرخ می‌چرخیدم و گفتم:

— می‌دونی که آگه دوباره پیام دنبالت چی می‌شه؟ بیرون منتظرم!

دستور داد و رفت! گلی سمت آمد. قیافه‌اش درهم بود:

— چرا چیزی نگفتی مادر؟

بی‌توجه به گلی از اتاق بیرون زدم و سمت پله‌های گوشه‌ی سالن رفتم. نباید معطلش می‌کردم. سریع وارد اتاقم شدم. چهار سال بود که من را نخواسته بودند.

حالا چه اصراری بود که برگردم کنارشان؟

گلی پشت سرم می‌آمد و تندتند حرف می‌زد:

— اینجا خونه‌ته. کسی نمی‌تونه واسه ت تکلیف مشخص کنه.

دستم را داخل پالتوی مشکی‌ام فرو بردم. موهایم را با کش، ساده بستم و شالم را روی سرم انداختم. نگاهم به دست‌های گلی افتاد، تندتند لباس‌هایم را توی چمدان می‌ریخت. خودش هم از یزدان می‌ترسید، آن وقت انتظار داشت من مقابلش بایستم؟

— زنگ می‌زنم به میرزایی می‌گم.

وحشت‌زده گفتم:

— این کارو نکن.

زیپ چمدان را کشید و گفت:

— چرا؟ باید بدونه اینا چی کار می‌کنن. وکیله. باید ازت محافظت کنه.

— گلی، بس کن!

دست دراز کردم چمدان را بگیرم، گلی عقب کشید و گفت:

— خودم می‌آرم برات. زنگ به رو نداری.

اصرار نکردم. عادت کرده بودم به من ترحم کنند! قدم‌هایم لرزان روی پله‌ها نشست. می‌دانستم بی‌خود این وقت شب دنبالم نمی‌آیند. می‌دانستم خبری است. کنار در نگاهم به ماشین یزدان افتاد. هراسان برگشتم سمت گلی:

— گلی...

— جان گلی؟

لبم را به دندان گرفتم. صدایی از حنجره‌ام بیرون نیامد.

— نگران نباش. به میرزایی زنگ می‌زنم. نترس!

گلی با چشم‌هایی نگران بدرقه‌ام کرد. ساعت از ۱۱ گذشته بود. تاریکی شب

همیشه من را می ترساند. سریع سوار ماشین یزدان شدم. نگاهش به گلی بود که جلوی در ایستاده بود. دور زد و از کوچه بیرون رفت. در همان حال زمزمه کرد: — گلی دیگه کاری تو این خونه نداره. باید حق و حقوقش رو بدیم بره.

آقاجون که نبود گلی هم برود؟! *

— چی شده این وقت شب؟

صدای زیور بود. یزدان آن قدر قدبلند و چهارشانه بود که کامل بتوانم پشتش قایم بشوم، اما این قایم شدن زیاد طول نکشید. کنار رفت و به من که با چمدان سنگین، افتان و خیزان راه می رفتم اشاره کرد:

— بیا تو.

قیافه‌ی ژولیده و خواب‌زده‌ی زیور توی آن روبدو شامبر زرشکی دیدنی بود. — چه خبر شده؟! —

حالا بابا هم به جمعمان اضافه شده بود و دستش روی شانه‌ی ظریف زیور جا خوش کرده بود. یزدان بدون توجه به آن‌ها روی مبلی نشست و گفت:

— مگه نمی خواستین حرف بزنین؟ خب آوردمش حرف بزنین دیگه.

زیور بی توجه به حرف یزدان به زینب خدمتکار خانه دستور داد:

— قهوه برامون بیار.

زینب که خواب‌آلود به نظر می رسید، موهایش را تند جمع کرد و سمت آشپزخانه رفت. من هنوز چمدان به دست کنار دیوار ایستاده بودم.

— این وقت شب او مدی حرف بزنینم؟ خُل شدی پسر؟

یزدان سیگاری برداشت و عصبی آتش زد:

— آره! با این کارای بابای جنابعالی خُل هم باید بشم. ببین من حالیم نیست

الان ساعت چنده! تکلیف منو مشخص کن تا برم!

بابا ابروهایش را درهم کشید. هر چه در مقابل زیور از خودش اراده‌ای

نداشت، در عوض سر من و یزدان جبران می کرد! تقریباً فریاد زد:

— تکلیف مشخصه. می تونی بری!

یزدان از جا بلند شد و سینه به سینه‌ی بابا ایستاد:

— حرف آخرته؟

زیور خودش را وسط انداخت. موهایش را با ناز پشت گوشش برد و گفت:

— چرا مثل خروس جنگی به جون هم افتادین؟

بعد دستش را پر عشوه روی سینه‌ی بابا گذاشت و گفت:

— بابک جان آرام باش.

بابا سریع عقب کشید. یزدان نگاهش هنوز خشم داشت. کسی حتی به من چمدان به دست توجهی نمی کرد! زیور بابا را روی مبلی نشاناد و رو به یزدان گفت:

— توام بشین یزدان.

یزدان اما با سرسختی سر جایش ایستاد. زینب سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد. زیور با دیدنش سریع گفت:

— سینی رو روی میز بذار خودمون برمی داریم. تو یسنا رو ببر بالا.

بعد رو به من اضافه کرد:

— بهتره لباساتو عوض کنی.

زینب حرف گوش کن سینی را رها کرد و کنارم ایستاد. زیور داشت آدرس یکی از اتاق‌ها را می داد. عجیب بود که حرفی از اتاق سابق خودم نمی زد. حتماً

آنجا را هم داده بود به شهرداد. اسمش بی اراده تمام عضلاتم را منقبض کرد!

پشت سر زینب مثل بره‌ای مطیع راه افتادم. از پله‌هایی که گرد پیچ خورده بود و به طبقه‌ی دوم می رسید، بالا رفتم. اتاق اول و دوم را رد کردیم. اتاق سوم همان

خلوتگاه همیشگی من بود که زینب بی توجه از آن رد شد، اما نگاه من روی در بسته‌ی اتاق ماند. فقط یک اسم توی سرم چرخ می خورد "شهرداد!" زینب جلوی

اتاق آخری ایستاد و اشاره‌ای به من کرد:

— بفرماید داخل.

آرام قدم داخل اتاق گذاشتم. اینجا برایم غریبه بود. اتاق قبل از این‌ها متعلق

به یزدان بود و من هیچ وقت حق نداشتم پا در آن بگذارم. زینب نگاهی به من

انداخت و گفت:

— چیزی نمی‌خواین؟

نگاهش کردم. جا خورد. نمی‌فهمیدم از چه! شاید از چشم‌هایم که همیشه مثل دو تا تکه یخ بود. سرد و بدون حرف!
— نه.

بی حرف بیرون رفت. نگاهم بی توجه به آن‌همه زرق و برق اتاق روی چمدانم افتاد که هنوز توی دستم نگه داشته بودم. آرام کنار پایم گذاشتمش و انگشتانم را چند بار باز و بسته کردم. درد گرفته بود. عجیب نبود که این‌همه مدت حس نکرده بودم؟ نگاهم بالا آمد و روی پنجره نشست. آرام سمتش رفتم. قدم‌هایم هنوز لرزان بود. دستم را دراز کردم و پرده را میان مشتم فشردم، با تمام قدرتی که داشتم پرده را کشیدم و نور ماه را از اتاق بیرون فرستادم. تکیه‌ام را به دیوار دادم.
"آقا جون دیدی گورمو کندی؟ ولی بهتر... آگه بمیرم می‌آم پیش خودت." سر خوردم و روی زمین نشستم. زانوهایم را توی بغل گرفتم. قرار بود تاکی توی این اتاق بمانم؟! دستم سمت جیب پالتویم رفت و گوشی درب‌وداغانم را بیرون کشیدم. آقاجون می‌گفت برای روز مبادا باید گوشی داشته باشی. نکند الان همان وقت بود؟

شماره‌ی خانه‌ی آقاجون را گرفتم. بعد از سه بوق صدای نگران گلی به گوشم رسید:

— الو؟

— گلی!

انگار جان به صدایش تزریق کردند. حتم داشتم که الان داشت گوشی مادرمرده را توی دستش محکم فشار می‌داد.

— جان گلی؟ کجایی دخترم؟

— خونه‌ی بابا.

مکت کردم. لب‌هایم را با زبان ترکردم و گفتم:

— نگران نشو.

— مگه می‌شه نگران نباشم؟ چی بهت گفتن؟ چی کارت داشتن؟

دوست نداشتم سؤال جواب بدهم. تنها کسی که این را می‌دانست آقاجون بود. اما گلی... نمی‌شد ندیده بگیرمش! فقط زمزمه کردم:
— هنوز هیچی. باید برم.

باهوش بود. انگار تک‌تک حالت‌هایم را می‌فهمید. سریع گفت:

— خواستی بخوابی لباس گرم بپوش. یادت نره پتو روی خودت بندازی... مواظب خودت باش!

آب دهانم را قورت دادم. مادر که می‌گفتند همین‌طور بود؟ همیشه نگران؟ دلسوز؟
— خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و همراه با دستم داخل جیب پالتویم بردم. چند تقه به در خورد. بی‌اراده مثل فنر از جا پریدم. دوباره یک اسم توی سرم نقش بست "شهرادا!" مثل کسی که از موجودی فضایی ترسیده باشد، سعی می‌کردم فاصله‌ام را با در حفظ کنم. صدایم لرزان و پر ترس درآمد:
— چیه؟

درستش "چیه" بود؟ یا "کیه"؟ قبل از اینکه مغزم به تکاپو بیفتد، در باز شد. با دیدن زیور بی‌اراده نفس عمیقی کشیدم:

— لباساتو هنوز عوض نکردی؟

جوابی ندادم. معمولاً با زیور حرفی نداشتم بزنم. دستانش را روی سینه قلاب کرد و گفت:

— بابات یزدان رو فرستاد بره. می‌توننی بخوابی.

حتی سر هم تکان ندادم. امشب حرف نزد، فردا که می‌آمد اینجا. می‌دانستم فردا روز آسانی نیست. زیور کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

— چیزی نمی‌خوای؟

برای اینکه زودتر برود، به حرف آمدم:

— نه!

— شب بخیر.

در اتاق را بست و بیرون رفت. بلافاصله کلید را توی قفل چرخاندم. این طوری خیالم راحت تر بود. یک لحظه اسم شهراد از سرم بیرون نمی رفت. به پاهایم حرکتی دادم و روی تخت نشستم. دکمه های پالتویم را باز کردم. چرخیدم و خودم را روی تخت رها کردم. نگاهم به سقف بود و فکرم دنبال آقاجون. یک هفته از رفتنش می گذشت. ولی کسی عزادار نبود. پیراهن سفید مردانه ی یزدان را امشب تنش دیدم. این قدر زود از عزا درآمده بود؟! نفسم را محکم بیرون دادم. کاش صندلی ننویی آقاجون را با خودم می آوردم!

صدای در و بعد صدای زینب گوشم را پر کرد. مثل طوطی مدام اسمم را صدا می زد. از روی تخت بلند شدم. هنوز پالتو تنم بود. نگاهی توی آینه ی اتاق انداختم، موهایم زشت و درهم از توی کش بیرون زده بود. بی توجه سمت در رفتم و بازش کردم. زینب با دیدنم جا خورد. یک قدم به عقب برداشت و بعد به خودش مسلط شد:

— شراره خانوم می گن تشریف بیارین برای صبحانه.

زیور... زیور! سر تکان دادم و در را بی توجه بستم. سعی کردم تا لحظه ی آخر نگاهم را به در اتاق شهراد ندوزم. دکمه های پالتو را بستم و دستی به موهایم کشیدم. برایم مهم نبود که چند تار مو از میان کش بیرون زده و من را شکل انسان های اولیه کرده! بی توجه به تیپ و ظاهرم از اتاق بیرون رفتم. جلوی در اتاق شهراد که رسیدم، قدم هایم تندتر شد و تقریباً فرار کردم. حتی تا پایین پله ها هم نفس حبس شده ام را بیرون ندادم.

سر میز زیور و بابا نشستند. هنوز هم مثل کبوترهای عاشق به نظر می رسیدند! تهوع آور بود!

نیم نگاهی سمتم انداختند. همین طور که بابا مربا روی لقمه اش می ریخت، گفت:

— بشین.

به پاهایم تکان دادم و نشستم. دلم می خواست قدرت داشتم و می گفتم "نمی نشینم. می خواهم بروم" اما...

— چرا لباساتو عوض نکردی؟

صدای زیور بود. نگاهی به پالتوی مشکمی ام انداختم. من راحت بودم. این را باید به زیور هم می گفتم؟

— می خوای به زینب بگم حموم رو برات آماده کنه؟ بد نیست یه دوش بگیري.

فکر می کرد کثیفم؟! پشت سر هم می گفتم. حتی منتظر نمی ماند جوابی به او بدهم. بابا بدون حرف صبحانه می خورد. نباید کمی توجه می کرد؟ حداقل این حرف ها را او به من می گفت.

— یه چیزی بخور بعد برو لباساتو عوض کن.

دستم سمت نان سنگک های تکه شده رفت. ظرف کره و غسل مقابلم بود، پنیر کمی دورتر مقابل زیور بود. دلم می خواست پنیر بخورم، اما حرفی نزدم. لقمه ی کوچکی درست کردم و به زور توی دهانم گذاشتم. حین جویدن نگاهم به صندلی کنار زیور افتاد. این صندلی مخصوصش بود! چرا نمی آمد رویش بنشیند؟ مگر اینجا خانه اش نبود؟ مگر نباید می آمد و صبحانه می خورد؟! زیور رد نگاهم را گرفت. به این جور آدم ها چه می گفتند؟ زرنگ یا فضول؟!

— شهراد خیلی دوست داشت توی مراسم آقاجون شرکت کنه.

بابا دست زیور را که توی دست داشت، فشرد و گفت:

— اشکالی نداره. خودتو ناراحت نکن.

— می دونی که اون رو مثل پدر خودش دوست داشت.

در ظاهر مشغول خوردن بودم اما در باطن پوزخند گنده ای به حرف زیور زدم. نگاهش سمت من چرخ خورد و گفت:

— قبل از فوت آقاجون با دوستش رفته بود سفر. می دونی که رفتن ایتالیا... نشد که بیاد.

جوابی ندادم. نمی دانستم! حتی نفهمیده بودم در مراسم آقاجون نیست! بابا

از جا بلند شد و بوسه‌ای روی موهای زیور زد. در همان حال که می‌رفت، گفت:
— یزدان کی می‌آد؟

زیور هم از جا بلند شد، همان‌طور که دنبالش سمت اتاقشان می‌رفت،
صدایش را شنیدم:

— فکر کنم دیگه پیداش بشه.

دست از خوردن کشیدم. یک لقمه هم زیادی بود. زینب سر میز آمد:

— چیزی نمی‌خواین براتون بیارم؟

سر تکان دادم و از جا بلند شدم. زینب مشغول کار شد و من کنار پنجره‌ی
قدی پذیرایی ایستادم. دستانم بی‌اراده روی سینه‌ام قلاب شد و نگاهم به
روشنایی باغ افتاد. درختی که با شیطنت کودکی‌ام خالکوبی شده بود. یا کمی
دورتر تابی که با هر تکان تمام غم و غصه‌های توی دلم را پایین می‌ریخت. حتی
هنوز هم بوته‌ی رُزی که با کمک بابا کاشته بودم گل می‌داد.

صدای زنگ تغییری در حالت‌م به وجود نیاورد. می‌دانستم یزدان است. حتی
می‌توانستم قدم‌های محکم‌ش را روی سنگ‌فرش‌های حیاط بشمرم. تبسم سعی
می‌کرد قدم‌هایش را با یزدان تنظیم کند اما موفق نبود و عقب می‌ماند. صدای
زیور را از پشت سر شنیدم که با زینب حرف می‌زد:

— یزدان بود؟

— بله خانوم.

چرخیدم سمت صدا. دامن مشکی و بلوزی سفید به تن داشت. یکی از
همان لباس‌ها با طرح‌های عجیبی که زیور می‌پوشید! انگار هیچ‌کس در این خانه
آقاچون را از دست نداده بود! بابا لباس رسمی‌تر پوشیده بود. دلم بعضی وقت‌ها
می‌خواست سمتش بدوم

و صورت اصلاح شده‌اش را بین دستانم بگیرم. بوی افترشیوش را به
ریه‌هایم بکشم و ببوسمش، اما سر جایم میخ شدم. در عوض نگاهم روی زیور
چرخید. لبخند زنان به بابا نگاه می‌کرد و در آخر تعارف کرد روی مبل بنشیند.

یزدان وارد شده بود. تبسم و زیور چشم نداشتند همدیگر را ببینند اما

همیشه ظاهر را نگه می‌داشتند! بعد از روبوسی همگی نشستند. تنها کسی که
حضورش حس نمی‌شد من بودم. کاش می‌گذاشتند برگردم خانه‌ی آقاچون!
— یسنا! چرا وایسادی؟

صدای زیور بود که نگاه‌ها را سمتم کشید. صورت تبسم کاملاً آشکار درهم
رفت و نگاهش را از من گرفت. دستش روی شکم‌گردش نشسته بود. دعا
می‌کردم این بچه به هیچ‌کدامشان نرود! صدای بابا محکم به گوشم رسید:
— بشین!

همین؟ فقط دستور؟ قدم‌هایم سمت اولین مبل کشیده شد، قبل از اینکه
بنشینم زیور گفت:

— بهتره بره یه دوش بگیره و لباس مرتب بپوشه... یسنا به زینب می‌گم
کمکت کنه.

سرپا ماندم و نگاهم به یزدان دوخته شد، سرش توی موبایلش بود. جو
زیادی سنگین بود. زینب چند ثانیه بعد کنارم قدم برمی‌داشت. سمت اتاق رفتیم.
این‌بار با خیال راحت‌تری از جلوی اتاق شهراد گذشتم. می‌دانستم خبری از او
نیست و همین آرامم می‌کرد. زینب بلا تکلیف و معذب گفت:

— می‌خواین لباساتون رو آماده کنم؟

فقط گلی می‌دانست من چه می‌پوشم. کسی حق نداشت به لباس‌هایم دست
بزند! با حالتی تدافعی کنار چمدانم ایستادم، زینب جا خورد، عقب‌گرد کرد و
گفت:

— وان رو براتون پر می‌کنم. حمام درست...

میان حرفش پریدم:

— انتهای راهروست. می‌دونم!

چرا با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌شد؟ چهارده سال از عمرم را توی این خانه
گذرانده بودم! در اتاق را بست و رفت. پالتو را از تنم بیرون آوردم، حداقل این
پیشنهاد زیور زیاد هم بد نبود. کش موهایم را باز کردم، از توی چمدانم حوله‌ام را
بیرون کشیدم و سمت انتهای راهرو راه افتادم. وان پر شده بود و خبری از زینب

نبود. او هم دوست نداشت زیاد با من سروکله بزند. درست مثل بقیه!
تنم را به آب سپردم. دلم می خواست این لحظه کش بیاید اما واقعیت درست پشت در منتظرم بود!

بلوز مشکی و شلواری به همان رنگ تن کردم و موهای خیس را محکم پشت سرم بستم. پوست سرم می سوخت، اما توجهی به آن نداشتم. موبایلم را توی جیب شلوارم انداختم، نمی خواستم احیاناً اگر گلی زنگ زد نگرانم کنم. این بار بدون اینکه کسی دنبالم بیاید از پله ها پایین رفتم. قبل از اینکه وارد سالن اصلی بشوم صدایشان را شنیدم:

— قرار نیست این قدر رُک همه چی رو بهش بگیم!

صدای بابا بود. یزدان عصبی غرید:

— به شماها باشه منتظر می شین این بچه همه ی دارایمون رو به باد بده! خودم باهش حرف می زنم.

زیور پادرمیانی کرد:

— تو هیچ کاری رو خودسر نمی کنی یزدان!

تبسم اما ساکت بود و چیزی نمی گفت. وارد سالن شدم. از دیدنم صاف سر جایشان نشستند. لبخند مصنوعی زیور را دیدم. همان طور صورت جدی بابا را که به من خیره شده بود.

— عافیت باشه. سرحال تر شدی؟

از کی تا حالا زیور به سرحالی من فکر می کرد؟ تنها سر تکان دادم و روی دورترین مبل نشستم. ترجیح می دادم سریع حرف هایشان را بزنند. بابا لبی ترکرد و شمرده شمرده به حرف آمد:

— یسنا... دخترم!

چقدر مکث کرده بود بین "یسنا و دخترم!" آخرین بار یادم نمی آمد کی از لفظ "دخترم" استفاده کرده بود! سرم را بالا گرفتم. آقاجون همیشه می گفت وقتی با کسی حرف می زنی به صورتش نگاه کن. سعی می کردم نصفه و نیمه به

حرف هایش گوش بدهم. انگشتانم بین هم فرو رفت. توجهم را که دید، ادامه داد:
— بعد از مرگ آقاجون دلم نمی خواد تنها بمونی. این خونه به اندازه ی کافی بزرگ هست که جایی هم برای تو داشته باشه. بهتر می دونم که همین جا بمونی. زل زده بودم به او! چطور چهار سال پیش وقت رفتنم حرفی نزد. الان می گفت خانه بزرگ است؟ اینجا متعلق به زیور بود! زیر سلطه ی او بود! من فقط دلم صندلی ننویی آقاجون را می خواست!

— گوشت با منه یسنا؟ دلیلی نداره خانواده از هم جدا باشن.

میل شدیدی به پوزخند زدن داشتم، اما خودم را کنترل کردم. دلم نمی خواست جلوی آن ها حرکتی اضافی بکنم. دوست نداشتم دوباره جنگ بشود... اینجا هیچ کس من را دوست نداشت!

یزدان بین حرف های به ظاهر پدرانه ی بابا پرید و گفت:

— یسنا هیچ جا نمی ره. وسایلم آوردم، بهتره حرف اصلی رو بگیم.

چشم غره ی بابا را دیدم. دست زیور نرم روی بازویش نشست، سریع چشمانش رنگ مهربانی گرفت و به زیور خیره شد. تبسم با آن شکم گردش به سختی از جا بلند شد:

— من یکم تو باغ قدم می زنم، نمی تونم اینجا بشینم.

یزدان نگاهش پر حرص روی بابا مانده بود و برای اولین بار می دیدم توجهی به حرف تبسم ندارد! بالاخره بعد از رفتن تبسم بابا سکوت را شکست:

— ببین یسنا همه مون از جریاناتی که پیش اومد ناراحتیم. از دست دادن پدر برای من سخت بود، اینو می دونی که؟

به صورت های شادایشان نگاه می کردم و با خودم فکر می کردم این غم و اندوه کجای این صورت ها قایم شده؟ وقتی جوابی از من نگرفت، دوباره زمزمه کرد:

— من تنهام و به جز تو و یزدان کسی رو ندارم...

البته اگر زیور را فاکتور می گرفتیم!

— یزدان که سرش به زندگیش گرمه...

در اصل به تبسم و پول‌های آقاجون!

— فقط تو برام می‌مونی و دلم نمی‌خواد ازم دور باشی.

از قدیم گفتند دوری و دوستی؛ گلی هم همیشه می‌گفت!

— من خوبی تو رو همیشه می‌خواستم، اگه چهار سال پیش هم اجازه دادم ازم دور بشی، به خاطر این بود که احساس کردم آقاجون بهت احتیاج داره...
یا اینکه تو و زیور احتیاج داشتید به تنهایی. به یک زندگی بدون سرخرا!
— اما الان لازم می‌دونم کنارم باشی. این‌جوری برای همه مون بهتره. از طرفی هم تو سن و سالی نداری. الان مسئولیت بزرگی روی شونه‌هات...
موضوع جالب شد!

— تو دختر منی، از اینکه بابام این‌قدر بهت ایمان داشته که همه‌ی اموالش رو دستت بسپره خوشحالم.

لب‌هایش را تر کرد، پوزخند یزدان را واضح می‌دیدم. تکیه داده بود به مبل و با تحقیر به صورت بابا و زیور نگاه می‌کرد. زیور سعی می‌کرد چهره‌ای دوست‌داشتنی به خودش بگیرد، اما من می‌دانستم پشت این صورت چه چیزی پنهان است!

— من پدرتم و با این‌همه کار کردن برای بابا هنوز خیلی جاها اشتباه می‌کنم. اداره‌ی اون همه کارخونه و املاک کار زیاد آسونی نیست. ما بهت اعتماد داریم، اما لازمه که یه آدم وارد اداره‌ی امور رو دست بگیره.

چشمانم هر لحظه یخی تر می‌شد. فکر می‌کردند خنگ هستم، اما به خوبی حرف‌هایشان را می‌فهمیدم. این‌همه "دخترم" گفتن‌ها بی‌دلیل نبود.

— تو سن و سالی نداری. ما فکر کردیم بهتره که تصمیم جلدی در مورد مال و اموالت بگیریم. من و یزدان به‌عنوان پدر و برادرت صلاح می‌دونیم که اداره‌ی امور رو به ما بسپری. اون وقت این بار از روی شونه‌های تو هم برداشته می‌شه و می‌تونی زندگی راحتت رو ادامه بدی، بدون دغدغه...

کمی مکث کرد و بعد دوباره به حرف آمد:

— فقط کافیه یه وکالت‌نامه به ما بدی تا راحت بتونیم کارا رو انجام بدیم.

لبخند روی صورتش نشست. از وقتی زیور وارد زندگی‌اش شده بود دیگر کسی را به‌عنوان پدر کنار خودم نداشتم، حالا با حرف‌هایش هر لحظه بیشتر داشت از من فاصله می‌گرفت! لب‌هایم را از هم باز کردم و حرفی زدم:

— من می‌تونم خونه‌ی آقاجون بمونم؟

یزدان خودش را جلو کشید و لحنی برادرانه به صدایش داد:

— تو فقط کافیه زیر وکالت‌نامه‌ای که...

بابا بین حرفش آمد:

— یزدان!

طوری قاطع و پر حرص اسمش را صدا زد که بی‌اراده باعث شد پاهایم را روی مبل بکشم و در خودم جمع شوم. آن‌قدر مشغول خط‌ونشان کشیدن برای هم بودند که توجهی به من و حرکاتم نداشتند.

یزدان کلافه از جا بلند شد:

— می‌رم به تبسم سر بزوم.

و با قدم‌های تند و بلند از خانه خارج شد. نگاه بابا دوباره برگشت روی من. باز هم متوجه حالم نشد. از دعوا وحشت داشتم! از صدای فریاد بابا وحشت داشتم!

— چرا نمی‌خوای تو خونه‌ی خودت بمونی؟

بی‌توجه به سؤالش گفتم:

— می‌شه برم خونه‌ی آقاجون؟

احساس کردم با پافشاری‌ام دارم صبرش را لبریز می‌کنم. سعی می‌کردم به خودش مسلط باشم.

— خونه‌ی بابا چیزی نداره که بخوای اونجا بمونی. ما یه وکالت‌نامه تنظیم کردیم، بهتره که امضاش کنی. برای خودت می‌گیم بیشتر. دلم نمی‌خواد درگیر کارای مردونه بشی. الان باید وقت و انرژی رو بذاری روی آینده‌ت که می‌خوای چی کار کنی. بالاخره باید بری دانشگاه...

بیشتر در خودم فرو رفتم و بین حرفش گفتم:

— می خوام برم خونه‌ی آقاجون.

از جا بلند شد و تقریباً با داد گفت:

— اصلاً گوش می‌دی من چی می‌گم دختره‌ی سر به هوا؟!

حالا شده بود همان پدر همیشگی، عادت به لفظ "دخترم" گفتنش نداشتم. دستانم را دور زانویم حلقه کردم و با چشم‌های ترسیده خیره شدم به صورت سرخس. زیور از جا بلند شد و کنارش ایستاد:

— بابک جان، عزیزم آروم باش.

برای اولین بار دیدم که زیور را پس زد و نزدیکم شد. هر لحظه بیشتر توی مبل فرو می‌رفتم. دلم می‌خواست همان لحظه از جلوی چشمانشان محو بشوم. — فهمیدی چی گفتیم یا نه؟ وکالت‌نامه رو امضا می‌کنی. بدون هیچ حرفی! من پدر توام. من برای اون همه دارایی زحمت کشیدم. من...

صورتش به قرمزی می‌زد. لرز به بدنم نشست بود. رگ متورم‌گردنش حسابی من را می‌ترساند. زیور سمتش دوید:

— زینب، زینب... یه لیوان آب بیار.

دست بابا را گرفت و عقب کشید:

— بابک جان بسه عزیزم. فکر خودت باش یکم.

بابا روی مبل نشست و موهای پُر و قهوه‌ای‌رنگش را با دست بالا فرستاد. زینب دوان‌دوان لیوان را به زیور سپرد و رفت. بابا با همان حالت عصبانی چند لحظه پیشش، ادامه داد:

— دختره نمی‌فهمه اصلاً چی بهش می‌گم! هی حرف خودشو می‌زنه. اون خونه چی داره آخه؟

کسی به من که هراسان چمباتمه زده بودم توجهی نمی‌کرد. دستانم یخ بسته بود و کمی می‌لرزید. دلم می‌خواست بلند شوم و با تک‌تک کلماتم سیلی به صورتش بزنم، اما... پاهایم را محکم‌تر توی بغلم گرفتم. صدای زیور به گوشم رسید:

— یسنا بچه‌ست. درکش کن. بیا یکم آب بخور حالت بیاد سر جاش..

لیوان را سمت بابا گرفت و رو به من ادامه داد:

— بابات هر چی می‌گه صلاح‌ت رو می‌خواد. خونه به این بزرگی، چرا باید از اینجا بری؟

جوابی به او ندادم و نگاهم را پایین انداختم. یزدان و تبسم برگشتند. تبسم روی مبل نشست و گفت:

— چیزی شده بابا؟

این "بابا" گفتن‌های لوس تبسم را دوست نداشتم. زیور بی‌توجه به تبسم رو به یزدان گفت:

— یسنا قراره همین‌جا بمونه از این به بعد. اون وکالت‌نامه رو هم امضا می‌کنه. مگه نه یسنا؟

لبخند روی لبش بود، اما من آتش توی چشمانش را می‌دیدم. سرم را با ترس چند بار تکان دادم. فقط می‌خواستم خلاص بشوم از این آدم‌ها!

صدای زنگ درآمد. زیور سر چرخاند و گفت:

— یعنی کیه؟

یزدان از جا بلند شد:

— منتظر کسی بودین؟

بابا با عصبانیتی که انگار کامل فروکش نکرده بود، فریاد زد:

— زینب درو باز کن.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای زینب همه را از جا بلند کرد:

— آقای میرزایی تشریف آوردن.

نفس عمیق کشیدم. گلی واقعاً به میرزایی زنگ زده بود. یزدان پر حرص دستی توی موهایش کشید و گفت:

— این مرتیکه اینجا چی می‌خواد؟

— یزدان یا دهن‌ت رو ببند یا از اینجا گورت رو گم کن، داری می‌ری رو اعصابم!

بابا همه‌ی عصبانیتش را این بار سر یزدان خالی کرد. یزدان بدون حرف

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و کنار تبسمی نشست که برای بابا پشت‌چشم نازک می‌کرد.

میرزایی وارد خانه شد. بابا جلو رفت و با او دست داد. من هنوز همان موضع خودم را حفظ کرده بودم. نگاه وکیل پرتجربه‌ی آقاجون روی من چند ثانیه نشست و بعد دستش را بین دست‌های زیور گذاشت که بعد از بابا سمتش دراز شده بود. بالاخره با جدیتی که تمام این مدت از او دیده بودم به حرف آمد:

— برای پیگیری یه سری از کارا باید با من تشریف بیارین.

بابا سریع گفت:

— هر جا باشه منم می‌آم.

میرزایی جدی نگاهش کرد و گفت:

— نیازی به حضور کسی نیست.

و نگاهش سمت من چرخید:

— حاضر نمی‌شین؟

پاهایم در بغلم خشک شده بود. با ترس و لرز ایستادم. سعی می‌کردم نگاهم به چشمانشان نیفتد. عقب‌گرد کردم، خواستم از جمعشان دور بشوم که میرزایی دوباره گفت:

— خونه‌ی خودتون راحت نبودین؟ دوست دارین اینجا بمونین؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم. چشمانم فقط به میرزایی بود. بابا زودتر از من جواب داد:

— بهتره یسنا همین‌جا بمونه، درواقع اینجا خونه‌ی اونه.

میرزایی خیره به بابا جواب داد:

— بهتره خودشون جواب بدن.

و دوباره از من پرسید:

— دلتون می‌خواد اینجا بمونین؟

چشمانم خشک شده بود روی صورت آن مرد همیشه جدی عینکی.

بلاتکلیف و با آرام‌ترین صدای ممکن گفتم:

— می‌شه برم خونه‌ی آقاجون؟

انگار جانم درآمد تا این را گفتم!

— بله. کافیه چمدونتون رو بردارین و حاضر بشین.

عقب‌گرد کردم و سریع پله‌ها را بالا رفتم. حتی صبر نکردم تا صدای اعتراض بقیه را بشنوم. دلم گلی را می‌خواست! دلم اتاق آقاجون را می‌خواست! نمی‌توانستم اینجا بمانم!

پالتویم را چنگ زدم و شالم را روی سرم انداختم. چمدانم را محکم توی دستم فشردم و از اتاق بیرون زدم. خیلی وقت بود از این خانه دل‌کنده بودم... دیگر دوست نداشتم برای یک لحظه هم اینجا بمانم.

— من راضی نیستم. این دختر بچه‌ست. هنوز خیلی چیزا رو نمی‌فهمه. قرار نیست به خاطر چهار تا ملک و املاک ره‌اش کنم و اجازه‌ی هرکاری رو بهش بدم.

صدای بابا بود که سر میرزایی فریاد می‌زد. میرزایی با خونسردی عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

— آقای بزرگمهر یسنا هجده سالش تموم شده و از نظر قانونی می‌تونه هر جا دلش می‌خواد زندگی کنه. شما نمی‌تونین دخالتی در این موضوع داشته باشین. بابا با رگ گردنی باد کرده جواب داد:

— من هر کار بخوام می‌کنم، اون دختر منه و اجازه‌ش دست منه.

پاهایم سست شد. "نکنند اینجا ماندگار شوم؟ نکنند میرزایی من را اینجا تنها بگذارند؟" نگاهشان روی من ثابت مانده بود. با هر دو دست چمدان را جلویم نگه داشتم و با چشمانی که ترس را داد می‌زد، خیره به میرزایی نگاه می‌کردم.

— خب می‌تونیم بریم دیگه.

— آقای میرزایی لزومی نمی‌بینم توی زندگی ما دخالت کنین.

میرزایی چرخید سمت بابا:

— یسنا خانوم قبل از این هم خونه‌ی آقای بزرگمهر زندگی می‌کردن. فکر کنم درست‌تر باشه که به محل زندگی خودشون برگردن. در ضمن فردا شما و آقا

یزدان حتماً سری به دفتر من بزنین. روزتون خوش.

میرزایی جلو آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت و با صدایی قاطع گفت:
— بفرمایید.

صدای داد و بیداد از پشت سر می آمد، اما من فقط می دویدم تا به ماشین
میرزایی برسم. بابا فریاد می زد و از شکایت کردن چیزهایی می گفت، اما برای
من مهم نبود. فقط باید از اینجا فرار می کردم!

به محض نشستن توی ماشین، میرزایی کمر بندش را بست و استارت پژوی
قدیمی اش را زد و بعد به حرف آمد:

— باید یه چیزایی یاد بگیری، درس اولت اینه که بدون هماهنگی با من
جایی نمی ری. فهمیدی؟

سرم را تکان دادم. هنوز هم آن قدرها خیالم از بابتشان راحت نشده بود.
دوباره ادامه داد:

— با اموالی که بهت رسیده باید حسابی محتاط باشی، پس درس دومت اینه
که هر تصمیمی خواستی بگیری اول با من مشورت می کنی. باشه؟

دوباره سر تکان دادم. اخم هایش درهم رفت:

— درس سوم... وقتی باهات حرف می زنم سر تکون نده، از زبونت استفاده
کن.

از اخمش ترسیدم و سریع و بدون فکر گفتم:

— چشم... چشم!

متوجه حالت هراسانم شد و دیگر حرفی نزد. سکوت ماشین حالم را بهتر
کرد و آرام تر شدم. داشتم می رفتم پیش گلی. چه از این بهتر!؟

نزدیک خانه بودیم که میرزایی پیچید توی خیابان یک طرفه ی خانه ی

آقاجون. عاشق این خیابان و آرامشش بودم!

— در مورد این پسره هم تحقیق کردم. اسمش چی بود؟

نگاهم به گلی بود که کنار در این پا و آن پا می کرد و منتظر من بود. قدم هایم را

تند کردم و زمزمه وار گفتم:

— نیکان؟

— آره، آره خودش نیکان. شرکتشون قدیمیه، اما انگار اسمش رو عوض
کردن. کارشون خوبه. برای ما هم بهتره که باهاشون قرارداد ببندیم، جدیداً ملکی
زیادی بازی در می آره، باید یه فکر دیگه کنیم و بارمون رو دست یه آدم دقیق
بدیم. نیکان گزینه ی خوبیه.

سر تکان دادم. نزدیک گلی بودیم. میرزایی دوباره به حرف آمد:

— به نظرت آدم خوبی بود؟

سرم را با گیجی سمتش برگردانم:

— کی؟

دوباره اخم روی صورتش نشست. صدای "سلام" گلی به گوشم رسید،
از خدا خواسته تکیه به گلی کردم تا از ترس اخم هایش توی خودم فرو نروم.

— یک ساعته در مورد کی دارم باهات حرف می زنم؟

با ترس گفتم:

— نیکان؟

گلی که حالت را دید، با صورت خندان همیشگی اش گفت:

— آقای میرزایی بحث کار رو ول کنین، بفرمایید تو براتون دمنوش درست
کنم.

میرزایی من را کنار زد و وارد خانه شد. در همان حال با غرغر مخصوص
خودش گفت:

— با این سن و سال فقط سروکله زدن با یه دختر رو کم داشتم!

گلی پشت سرش با صدای آرامی زمزمه کرد:

— پناه بر خدا چقدر غر می زنه! بیچاره زنش!

با سادگی گفتم:

— زن نداره. یه دختر داره و یه پسر.

گلی در همان حال گفت:

— چه می‌دونم بیچاره دختر و پسرش!

شانه بالا انداختم و سمت پله‌ها رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت افتادم. نگاهم به سقف بود. چقدر خسته شده بودم. تمام مدت سوتی داده بودم و تویخ شده بودم. چشمانم را بستم، دلم خوابی راحت می‌خواست. چرا باید چنین مسئولیتی روی شانه‌هایم می‌افتاد؟ من حتی احتیاجی به این اموال نداشتم!

در اتاق باز و بسته شد. می‌توانستم بوی گلی را حس کنم. همیشه می‌توانستم ردش را بگیرم، همان‌طور که او می‌توانست وقتی خودم را به خواب می‌زدم مچم را بگیرد.

— نمی‌آی پایین؟ انگار باهات حرف داره.

پلک‌هایم را از هم باز کردم:

— خسته‌م.

— چی کارش کنم؟ یه دقیقه بشین بعد بیا بالا.

دنبال گلی راه افتادم. میرزایی روی مبل لم داده بود و دمنوش مخصوص گلی را مزه مزه می‌کرد. با ترسی که هنوز از او داشتم، روی مبل نشستم. نگاهی به من انداخت و گفت:

— با پدرت و یزدان صحبت کردم. قراره پا تو کارخونه نذارن. فقط هر ماه پولی رو به حسابشون واریز می‌کنی.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. ذهنم پر از سؤال بود. این همه سختگیری برای چه بود؟ آن‌ها کارخانه را می‌خواستند... آن‌ها اداره کردنش را بلد بودند... پس چرا من باید این وسط همه کارها را می‌کردم؟ سکوت کردم. میرزایی ادامه داد:

— یک هفته‌ی تمام وقت گذاشتم و همه چی رو برات توضیح دادم. وقتشه که از هفته‌ی بعد خودت دست به کار بشی.

از حرفش ترسیدم. این یعنی مسئولیت بیشتر... یعنی تنهایی! از پیش برنمی‌آمدم:

— من نمی‌تونم...

اخم‌هایش توی هم رفت و بلافاصله بین حرفم پرید:

— نمی‌تونم و نمی‌خوام و نمی‌شه نداریم! این اموال مال توئه، می‌خوای همه رو به باد بدی؟

سرم را به نشانه‌ی "نه" تکان دادم. چرا این قدر جدی بود؟ درست است خیلی کمکم کرده بود، اما من را می‌ترساند! نفس عمیقی کشید و گفت:

— نمی‌خوام رهاش کنم، ولی لازمه که روی پای خودت وایسی. شنبه صبح دادگاه دارم، بعد از دادگاه می‌آم کارخونه بهت سر می‌زنم... باشه؟

دوباره سر تکان دادم. با صدایی محکم و ترسناک گفت:

— در مورد سر تکون دادن بهت چی گفته بودم؟

سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

— ببخشید.

— هنوز خیلی کار داری دختر جان!

تقه‌ای به در اتاق خورد. بی‌اراده از جا بلند شدم و دستانم یخ بست، با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد، گفتم:

— بفرمایید.

منشی ترکه‌ای و خوش‌پوش شرکت وارد شد. خیالم تا حدودی راحت شد. با اینکه از مدل نگاهش هیچ خوشم نمی‌آمد، اما سعی می‌کردم این چند وقت را با او سرکنم، بعد فکری برای این مسئولیت مسخره می‌کردم و می‌رفتم خانه!

— خانوم بزرگمهر آقای نیکان تشریف آوردن.

توی ذهنم اسمش چرخید. نیکان که بود؟ متوجه مکث طولانی‌ام شد، چون سریع گفتم:

— مدیرعامل شرکت ترانزیت مهر نیکان. خاطر تون نیست؟

نیکان... میرزایی گفته بود... شرکت ترانزیت... بار کارخانه... سر تکان دادم:

— چرا چرا یادمه.

منتظر نگاه کرد و بعد دوباره گفت:

— بگم بیان داخل؟

سر تکان دادم. یاد حرف میرزایی در مورد حرکت سرم افتادم، سریع متوقفش کردم و گفتم:

— بله بله. بیان.

منشی رفت. دستانم را تکان دادم. حس می‌کردم خون در آن‌ها جریان ندارد. سعی کردم خونسرد روی صندلی بنشینم. او هم آدم بود، قرار نبود من را بخورد. نفسم را چند بار بیرون فوت کردم. برای اولین بار بود می‌دیدمش، چند باری میرزایی از او حرف زده بود. تقه‌ای به در خورد. کمی روی صندلی جابه‌جا شدم: — بفرمایید.

صدایم محکم و قاطع نبود، اما برای بار اول بدک نبود. در اتاق باز شد. نفس عمیق آخر را کشیدم و سرم را آرام بالا آوردم.

نگاهم روی کفش‌های مردانه و مشکی‌رنگش ماند. مرتب و واکس خورده بود. کمی بالاتر آمدم، نگاهم روی شلوار نوک‌مدادی‌رنگش ماند، و باز هم چشم‌هایم را امتداد دادم و به بالا تنه اش رسیدم و کتی به همان رنگ را دیدم. آب دهانم را قورت دادم و مردمک چشمانم را چرخاندم. پیراهن سفیدرنگی که زیر کتش پوشیده بود تضاد جالبی با کت تیره‌رنگش داشت. گردن بلندی داشت و کمی بالاتر توانستم ته‌ریشی را ببینم که روی صورتش جا خوش کرده بود. نگاهم سرسری از لب‌های قفل‌شده‌اش گذشت و روی بینی مردانه و خوش‌تراشش نشست. چشم‌های مشکی و براقش روییم خیره مانده بود و ابروهایش با تعجب بالا رفته بود. بالاخره لب‌های خاموشش کج شد و نیشخندی تحویل داد. در را بست و کامل وارد شد. منتظر به او چشم دوختم.

سعی می‌کردم حرفش را پیش‌بینی کنم تا جوابی توی ذهنم برایش دست‌وپا کنم، ولی خیلی هول شده بودم.

— ببخشید اشتباهی اومدم؟

نه سلامی نه چیزی، این سؤال از کجا آمده بود؟ دستپاچه بودم، احساس می‌کردم دستانم اضافی هستند و واقعاً نمی‌دانستم با آن‌ها چه کار کنم. بالاخره

تصمیم گرفتم توی هم قفلشان کنم و نگاهم را مستقیم به صورتش بدوزم: — سلام.

برای قدم اول بد نبود. سلام هم حرفی بود بالاخره! بدون دستپاچگی جوابم را داد:

— حقیقتش جا خوردم دیدمتون، کلاً ادب یادم رفت. سلام.

جلوتر آمد و دستش را سمتم دراز کرد:

— نیکان هستم.

نگاهی به انگشت‌های کشیده و دستی انداختم که سمتم دراز کرده بود. بدون حرکت اضافه‌ای، همان‌طور که میرزایی یادم داده بود، جدی و قاطع گفتم: — بزرگمهر هستم.

نگاهی به دستش انداخت و خیلی سریع توی جیب شلوارش فرو برد. سرش را بالا گرفت. حالا نیشخندش کامل از روی صورتش محو شده بود و فرم جدی‌تری به خودش گرفته بود:

— خوشبختم خانم! انتظار دیدن آقای میرزایی رو داشتم. ایشون...

فکر کردم شاید دنبال سمت میرزایی می‌گردد. سریع گفتم:

— وکیل، وکیل هستن.

— آها درسته. گفته بودن.

اشاره‌ای به مبل‌های سفیدرنگ کرد و گفت:

— اجازه هست؟

سر تکان دادم. خیلی سریع روی مبل نشست و خودش سکوت را شکست:

— لازمه خودم رو معرفی کنم یا آقای میرزایی زحمتش رو کشیدن؟

— برای ترانزیت محصولا تمون اینجایین.

سر تکان داد:

— درسته. نیازه چیزی رو توضیح بدم؟

لب‌هایم را با زبان تر کردم. این جور مواقع باید چه می‌گفتم؟ درست بود چنین قرارداد بزرگی را تنهایی ببندم؟

— باید یه زنگ بزnm.

سریع از جا بلند شدم. این حرکتm متعجب ترش کرد. تازه یادm افتاد که باید عذرخواهی می کردم و خیلی نرم و خانمانه موبایلم را برمی داشتm و زنگ می زدم. آرام گفتم:

— متوجه هستm.

گوشی به دست از اتاق بیرون زدم. خانم معروفی نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفتم:

— چیزی لازم دارین خانوم بزرگمهر؟

بی توجه به حرفش سمت سرویس بهداشتی راهی شدم و سریع شماره‌ی میرزایی را گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

— بله؟

— نیکان اینجاست.

مکث کرد و بعد جواب داد:

— مشکل کجاست؟

نگاهی توی آینه به صورت رنگ پریده و خسته‌ام انداختم. شال مشکی رنگم را ساده روی موهای مشکی و لختم انداخته بودم. مانتوی ساده و قیافه‌ی بدون آرایش من را شبیه دختر مدرسه‌ای‌ها کرده بود.

— باید چی کارکنم؟

لرزش صدایم را حس کرده بود؟ سریع گفتم:

— من توی راهم، قهوه تون رو بخورین تا پیام.

باگیجی پرسیدم:

— قهوه؟!

صدای نفس عمیقش را شنیدم:

— نگو که از اون بنده خدا پذیرایی نکردی؟

حتی به او تعارف نکرده بودم که بنشینند! سریع گفتم:

— باید برم.

تلفن را قطع کردم و برگشتم سمت اتاقم. دستم روی دستگیره ماند، برگشتم و به معروفی که خیره نگاهم می کرد، گفتم:

— دو تا قهوه یا آبمیوه یا چای یا هر چی که بشه خورد، برامون بیار.

"چشم"ی گفتم و تلفن را برداشتم. سریع در را باز کردم و وارد شدم. بلند شده بود و به تابلوهای روی دیوار نگاه می کرد که اکثراً مربوط می شد به کارخانه و تقدیرنامه‌هایی که گرفته بود. صدایم را صاف کردم که باعث شد سمتم برگردد. — باید حتماً تماس می گرفتم.

سریع سمت میز بزرگ رفتم و تقریباً روی صندلی خودم را رها کردم.

— خواهش می کنم. می تونیم کارای قرارداد رو انجام بدیم؟

تقه‌ای به در خورد و مرد جوانی سینی به دست وارد شد. سریع گفتم:

— اول قهوه بخوریم.

سر تکان داد و نشست. مرد جوان فنجان قهوه مقابلم گذاشت و از در بیرون رفت. کمی قهوه‌ام را مزه مزه کردم و از طعم تلخش وحشت زده شدم. سریع فنجان را سرجای اولش برگرداندم و به نیکان خیره ماندم. متوجه نگاهم شد:

— فکر می کردم این کارخونه رو آقای بابک بزرگمهر اداره می کنن.

انگشتم را لبه‌ی فنجان چرخاندم و لب‌هایم را روی هم فشار دادم و توی سرم دنبال کلمات می گشتم تا حرفی بزnm. دوباره خودش گفت:

— حالشون که خوبه؟

اولین حرفی که به ذهنم رسید، به زبان آوردم:

— می شناسینشون؟

فنجانش را با مکث روی میز گذاشت و دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرد. نگاهش خیره روی من مانده بود. سریع چشمانم را پایین انداختم و با تکه ورقه‌ی که روی میز بود بازی کردم.

— کارخونه تون خیلی مشهورتر از اون چیزیه که این اطلاعات پیش پافتاده رو ندونم.

زیرچشمی نگاهی به او انداختم. چرا میرزایی نمی آمد؟

— به هر حال انتظار نداشتم شما رو اينجا ببينم.

سر تکان دادم. اين حرف‌ها برايم كسل‌كننده بود. دوباره خودش به حرف آمد:

— قرار نيست در مورد كار حرف بزنيم؟

ميرزاىي بايد مى‌آمد، بعد حرف مى‌زديم. بى‌اراده اولين جمله‌ى دم دستم را به زبان آوردم:

— يكم از خودتون بگيد.

يك لنگه ابرويش بالا پريد و نيشخندش برگشت، كمى سر جايش جابه‌جا شد و بعد با صداىي كه خنده به خوبى در آن مشهود بود، گفت:

— از خودم؟!

لحن مشكوك و آن خنده‌ى عجيبش من را به شك انداخت. خواستم حرف ديگرى بزنم كه در با تقيه‌اى باز شد. با ديدن ميرزاىي با آن هيكل گرد و سر كچلش، بى‌اراده نفسى از سر راحتى كشيدم و از جا بلند شدم تا سر جايم بنشينم. نيكان مؤذبانه با ميرزاىي دست داد و برگشت سر جايش. نگاه ميرزاىي به من افتاد كه ايستاده بودم. اشاره كرد بنشينم و بعد خودش روى مبلى مقابل نيكان نشست:

— بابت تاخيرم عذر مى‌خوام، كارى پيش اوامده بود.

— خواهش مى‌كنم داشتيم با خانوم بزرگمهر گپ مى‌زديم.

متعجب نگاهش كردم. صورتش حالت خيئانه‌اى به خودش گرفته بود. ميرزاىي هم از لفظ "گپ زدن" تعجب کرده بود. مى‌دانست كه من همپاى خوبى براى گپ زدن نيستم!

— خب بهتره به قرارداد برسيم.

با اين حرف جو اتاق جدى‌تر شد. بيكار روى صندلى نشسته و دستم را زير چانه‌ام زده بودم. اينجا بودن بى‌حوصله‌ام مى‌کرد! گهگاه گوشم را به حرف‌هاى ميرزاىي مى‌دادم ولى سعى مى‌کردم زياد نگاهم به نيكان نيفتد. بالاخره بعد از كلى بحث قرارداد بسته شد و پاى برگه‌اى را كه نمى‌دانستم چه هست امضا زدم.

نيكان بدون معطل كردن از جا بلند شد. ژست جدى‌ترى به خودش گرفته بود، از ميرزاىي خداحافظى كرد و سمت من آمد:

— خدا نگهدار خانوم بزرگمهر.

اين ياردست نداد. حواسش حسابى جمع بود! با صداى آرام‌ترى زمزمه كرد:

— حتماً تو يه موقعيت مناسب از خودم براتون مى‌گم!

سعى داشت خنده‌اش را كنترل كند. عقب‌گرد كرد و از اتاق بيرون رفت. خودم را روى صندلى رها كردم. اين كار خسته‌كننده بود و من جرئت جيك زدن پيش ميرزاىي را نداشتم. ترجيح مى‌دادم خسته و بى‌حوصله بشوم اما دوباره حرف‌هاى ميرزاىي را در مورد ضعيف بودنم نشنوم!

— ببين تو رو خدا هيچى به بچم ندادن بخوره. بخور دخترم.

گلى يك كفگير ديگر برنج توى بشقابم خالى كرد. به زور و زحمت و با دهانى نيمه‌پرگفتم:

— نريز گلى، تركيدم!

ابروهايش را درهم گره كرد:

— چى چى رو نريز؟ پوست و استخون شدى. معلوم نيست اين ميرزاىي تو

رو مى‌بره واسه كار يا اسيرى! هيچى پيدا نمى‌شه اونجا بخورى؟

سؤالش خنده‌دار بود. من هر روز به منبع شكلات و بيسكوييت پا مى‌گذاشتم!

— هست. من سير شدم ديگه نمى‌تونم بخورم.

— تا بشقابت رو تموم نكنى نمى‌ذارم برى.

— گلى!

چشم‌غره رفت، از تنها كسى كه هيچ وقت نترسيده بودم گلى بود و بس! هر كس پا توى زندگى من مى‌گذاشت ترسى را توى دلم مى‌كاشت اما گلى... حتى آفاجون هم بعضى وقت‌ها ترسناك مى‌شد! وقتى مى‌گفت كارى بايد انجام بشود بايد مى‌شد! امان از وقتى كه از دستورش سرپيچى مى‌كردى!

صدای بوق ماشین که از حیاط آمد، نگاه خیره‌ی گلی را از روی من برداشت:
 — کیه این وقت شب؟
 از خدا خواسته دست از خوردن کشیدم و لیوانی آب برای خودم ریختم و نگاهم را به پنجره‌ی سرتاسری سالن دوختم. به خوبی می‌توانستم ماشین یزدان را تشخیص بدهم. آب توی گلویم پرید. لیوان را سریع روی میز گذاشتم و سرفه‌کنان سمت اتاقم دویدم. نفهمیدم پله‌ها را چه جوری بالا رفتم. وقتی به سنگر امن اتاقم رسیدم، کلید را توی قفل چرخاندم و پشت به در روی زمین نشستم. هنوز هم تک‌سرفه می‌زدم. دست‌های یخ‌زده‌ام را در هم قلاب کردم و نگاهم را توی تاریکی شب به نقطه‌ی نامعلومی دوختم. میرزایی از من خواسته بود تا جایی که می‌شود با یزدان روبه‌رو نشوم. می‌خواست همه چیز را از چنگم در بیاورد و من از ته دل خوشحال می‌شدم اگر این کار را می‌کرد، اما میرزایی به من اخم کرده بود... داد زده بود... حتی حس می‌کردم میل شدیدی داشت که من را بزند! می‌گفت این کارخانه حق تو است. آن پول و آن خانه‌ها و آن زمین‌ها و...
 تقه‌ای به در خورد. سریع جلوی دهانم را گرفتم که سرفه نکنم:
 — یسنا اونجایی؟
 صدای گلی آمد:
 — یزدان جان گفتم که خوابه پسرم.
 دستگیره‌ی در چند بار بالا و پایین شد:
 — در اتاقش چرا قفله؟
 — خب اتاقشه، خواسته قفل کنه. بیا بریم برات یه چایی بریزم.
 این بار محکم‌تر به در زد:
 — بیا بیرون می‌دونم بیداری.
 مثل بید پشت در می‌لرزیدم:
 — این کارا چیه؟ دختره رو بد خواب می‌کنی، بیا بریم پایین.
 — الان چه وقت خوابه؟ می‌خوام خواهرم رو ببینم. یعنی چی که از ما دوری می‌کنه؟

— خب مادر فردا صبح بیا.
 — دیگه خانوم مُندش رفته بالا! کارخونه دار شده. واسه خودش برو و بیا داره، ما رو می‌خواد چی کار؟
 — نگو این طوری. این دختر اصلاً اهل این حرفا نیست.
 لگد آرامی به در زد و بعد دور شد:
 — این دختره رو پررو کردن. باید بدنش دست من تا آدمش کنم!
 — استغفرالله! این حرفا چیه؟ برو پایین بچه رو بی خواب کردی.
 نفسم در نمی‌آمد. کل مکالماتشان را در سکوت شنیدم. هر چه یزدان دورتر می‌شد، نفس کشیدن برای من آسان‌تر می‌شد... به این مزاحمت‌های گاه‌وبیگاهش عادت کرده بودیم. همه‌مان خوب می‌دانستیم چه می‌خواهد. چقدر تمایل داشتم تمام خواسته‌اش را کف دستش بگذارم و مثل همیشه که در زندگی‌شان نبودم خودم را بیرون بیندازم.

 — به شرکت مهر نیکان زنگ زدی؟
 با گیجی خودکاری را که دستم بود پشت گوشم زدم. احساس می‌کردم توی دستم اضافی است و سنگینی می‌کند. نگاهی به میرزایی منتظر انداختم و گفتم:
 — معرفی نباید بزنه؟
 میرزایی محکم به پیشانی‌اش کوبید:
 — طرف مدیرعامل شرکته! معرفی بهش زنگ بزنه؟
 — کار خاصی قرار نیست انجام بشه که... یه اطلاع‌رسانیه!
 — زنگ بزن و یه خودی نشون بده.
 قیافه‌ام را کج و کوله کردم. هیچ از این نیکان خوشم نیامده بود. ترجیح می‌دادم طرف حسابش منشی پر فیس و افاده‌ام باشد تا خودم! گوشه‌ی را برداشتم. دو تا بوق خورد و از بین سروصدایی که از آن سمت خط می‌آمد، صدایش به گوشم رسید:
 — بله بفرمایید؟

— نیکان؟

با کوبیده شدن دست میرزایی به پیشانی اش، سریع و دستپاچه تصحیح کردم:

— آقای نیکان؟

— بفرمایید خودم هستم.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

— بزرگمهرم.

بعد از کمی مکث صدای جدی اش به گوشم رسید:

— خوب هستین؟

— مرسی. برای بار آخر ماه تماس گرفتم.

— خیالتون راحت باشه خانوم، همه چی روی برنامه پیش می ره.

— باشه. خداحاحا...

میرزایی دستش را به حالت دورانی می چرخاند و این یعنی باید ادامه می دادم! شانه هایم را بالا انداختم و نفسم را پر حرص بیرون فرستادم. با کمی مکث گفتم:

— همه ی هماهنگی ها انجام شده؟

— شک دارین به ما خانوم؟ ترتیب همه کارا رو می دم... بارتون سر وقت به مقصد می رسه.

دستم را روی گوشی گذاشتم و رو به میرزایی گفتم:

— بسه؟!

میرزایی در سکوت نگاهم کرد. تصمیم گرفتم این بار قطع کنم:

— نه ندارم. خداحافظ.

خواستم گوشی را بگذارم و منتظر خداحافظی اش نمانم که سریع گفتم:

— خانوم بزرگمهر...

گوشی را توی دستم نگه داشتم:

— بله؟

— می خواستم ببینمتون.

— چرا؟

— باید باهاتون حرف بزنم... در مورد کار!

بی حوصله گفتم:

— می تونین با وکیلیم...

— لازمه با خودتون صحبت کنم.

— بیاین شرکت.

— ترجیح می دم جایی بریم که کمتر رسمی باشه. از این حال و هوای اداری زیاد خوشم نمی آد.

نگاهم را به میرزایی منتظر دوختم و لب هایم را به هم فشار دادم. نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. خودش دوباره گفت:

— فردا شب ساعت ۷ پیام دنبالتون؟

دل را به دریا زدم:

— نمی تونم، خداحافظ.

سریع گوشی را قطع کردم. میرزایی خیره نگاهم می کرد. با شرمنده ترین لحن ممکن گفتم:

— خراب کردم؟

نفسش را پر صدا بیرون داد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

— می گه بریم در مورد کار حرف بزنیم، می گم بیا اینجا... می گه از محیط اداری خوشم نمی آد. یعنی چی؟ بعد می گه ۷ پیام دنبالت! خوشم نمی آد ازش!

— پدر بزرگتم خیلی قرارای کاری می داشت!

لب هایم را به هم دوختم. مسلماً نه با پسری جوان و نه ساعت ۷ شب! تازه دنبالش هم نمی آمدند. من این را مطمئن بودم، چون همیشه امید نگهبان و راننده خانه این طرف و آن طرف می بردش!

نفسم را بیرون فوت کردم. چتری های کوتاه شده ام که روی پیشانی ام جا خوش کرده بود، با این حرکت بالا رفت و دوباره روی پیشانی ام نشست. صدای

در اتاق آمد. سریع شالم را روی سرم انداختم. میرزایی اجازه‌ی ورود داد و معروفی با کوهی از پرونده و وسایل پا به اتاق گذاشت. حتم داشتم میرزایی کمر به قتل من بسته!

شالم را روی سرم انداختم و موبایلم را سر دادم توی جیبم. پله‌ها را سریع پایین رفتم. نگاهم به گلی افتاد. گوشه‌ای نشسته بود و قلاب بافی می‌کرد. دستانم را توی جیب پالتویم فرو بردم و گفتم:

— امید کجاست؟

نگاهش روی من ثابت شد:

— خیر باشه! شال و کلاه کردی.

— می‌رم پیش آقاجون.

سریع از جا بلند شد. میل و کلاف کاموا را روی مبل گذاشت و گفت:

— این وقت شب؟ بذار فردا صبح با هم می‌ریم.

— امیدو صدا می‌کنی؟ با اون می‌رم.

این پا و آن پا کرد و با قیافه‌ی درهم جواب داد:

— نمی‌ترسی؟ هوا تاریکه. بذار صبح.

زل زدم به نگاه مهربانش.

— از چی بترسم؟ از مُرده‌هایی که حرکت نمی‌کنن؟ باید از این زنده‌ها ترسید! گلی نفسی عمیق کشید:

— بشین تا امید رو صدا کنم... داشت شام می‌خورد.

سر تکان دادم و کنار شومینه نشستم. چند دقیقه‌ای انتظار کشیدم تا بالاخره

امید آمد و با هم راه افتادیم. گلی از شب‌های بهشت‌زهرها وحشت داشت، اما

من نمی‌ترسیدم. از چه باید می‌ترسیدم؟ گلی از بابا و یزدان نمی‌ترسید، اما

از مرده‌های بهشت‌زهرها می‌ترسید. به نظر من برعکسش درست‌تر بود! باید از بابا

و یزدان می‌ترسید... باید از شهردا می‌ترسید!

صدای امید توی گوشم نشست:

— رسیدیم.

سر کج کردم و از شیشه‌ی کناری‌ام نگاهی به مقبره‌ی خانوادگی بزرگمهرها انداختم. در ماشین را باز کردم و آرام پیاده شدم. از همان‌جا هم می‌توانستم آرامش حضور آقاجون را حس کنم. قدم روی زمین خیس و باران‌خورده گذاشتم.

سرد بود. یک لحظه دلم برای آقاجون گرفت... چقدر سرمایه بود! همیشه زمستان‌ها جایش کنج سالن، کنار شومینه بود. عینکش را به چشم می‌زد و کتاب می‌خواند. بچه‌تر که بودم بلند می‌خواند که من هم بشنوم. بعضی وقت‌ها گلی هم کنارمان می‌نشست. چقدر خاطره از مامان طلعت تعریف می‌کرد!

وارد مقبره شدم و نگاهم به دو سنگ قبری افتاد که کنار هم بود. جلوتر رفتم.

با خودم زمزمه کردم:

— طلعت بزرگمهر... تاریخ تولد ۱۳۲۰... تاریخ فوت ۱۳۸۱.

روی پاهایم نشستم و دستم را روی سنگ خاک گرفته‌ی قبر کشیدم. سرم را

چرخاندم و به قبر کنارش خیره شدم:

— محمد بزرگمهر... تاریخ تولد ۱۳۱۳... تاریخ فوت ۱۳۹۲.

آن‌همه عشق دخترعمو و پسرعمو چه شد؟ آن‌همه علاقه‌ای که آقاجون تعریف می‌کرد... باورم نمی‌شد جفتشان زیر این سنگ‌ها خوابیده بودند! با خیال راحت روی زمین سرد و یخ‌زده نشستم. نگاهم بین سنگ‌ها در گردش بود.

لب‌هایم را از هم باز کردم. نفسی عمیق کشیدم و زمزمه کردم:

— از دستت عصبانی‌ام.

انگشتانم را درهم پیچیدم و نگاهم را از سنگ قبر آقاجون گرفتم. بعد از کمی

مکث گفتم:

— باید باشم دیگه. نباید؟ هر کار خودت خواستی کردی، حتی ازم چیزی

نپرسیدی!

خم شدم و انگشتم را روی سنگ کشیدم:

— میرزایی رو انداختی به جونم! یه دقیقه هم راحت نمی‌ذاره. اصلاً... اصلاً

می‌دونی که چند وقته دارم از دست یزدان فرار می‌کنم؟

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و دستانم را دور زانوهایم حلقه!
 - خودت می دونستی این طوری می شه! زمزمه می کردی... خودت بهم
 گفتی باید قوی باشم. دروغ چرا اون لحظه می گفتم این حرفا چرته! ولی آخه
 الان...

دستم سمت لبم رفت. عصبی پوست لبم را کندم و نگاهم را به سنگ قبر
 دوختم.

- گفتی بعضی وقتا آدم ها دنیا بشون عوض می شه... گفتی سعی می کنن اون
 چیزی بشن که باید. نه اون چیزی که می خوان... من نمی خوام عوض شم... من
 اون همه ثروت رو نمی خوام... می دونستی خودت... باید عصبانی باشم ازت...
 تو می دونستی من چقدر از بابا و یزدان دورم... می خواستی دورترم کنی؟

لرز به تنم نشسته بود و سرمای زمین به بندبند تنم نفوذ کرده بود.

- عصبانی ام ازت به خاطر تقسیم ارث و میراثت... به خاطر پسرت... به
 خاطر اینکه یکم از پدر بودن خودت رو تو وجود اون نداشتی... عصبانی ام ازت
 به خاطر اینکه گذاشتی زن بگیره و بچه دار شه... من بابت همه ی ناراحتی های
 زندگیم ازت عصبانی ام!

صدایم از حالت زمزمه کمی بالاتر رفته بود. تمام غم و ناراحتی این ۴۰ روز
 رفتنش را می خواستم یک دفعه سر سنگ قبرش خالی کنم.

- باید با میرزایی حرف بزنم...

چتری هایم را کنار زدم و صاف نشستم:

- باید برم بهش همه چی رو بگم. خواسته ی من این نیست. باید بهش بگم
 که چی می خوام... باید...

- چپو می خوای به میرزایی بگی؟

تقریباً با شنیدن این صدای آشنا از جا پریدم. پشتم به دیوار خورد و نگاهم به
 در ورودی مقبره دوخته شد. شهراد تمام قد مقابلم ایستاده بود. موهای خرمایی
 روشنش زیر نور روشن تر به نظر می رسید. چشم های عسلی رنگش هنوز هم
 برایم ترسناک ترین چشم های دنیا بود. قد بلندش کاملاً چارچوب در را پوشانده

بود! به کمک دیوار از جا بلند شدم. زبانم بند آمده بود. ابرویش بالا پریده بود و
 مثل همیشه خبیثانه زل زده بود به صورتم:

- داشتی می گفتی. آخ ببخشید پارازیت شدم؟

جلوتر آمد و نگاهی به قبر آقاجون انداخت. پشتم را بیشتر به دیوار فشار

دادم. ترس تمام بدنم را گرفته بود. خم شد و با انگشت ضربه ای به قبر زد:

- ای نور به قبرت بباره حاجی. با این تقسیم اموات دست همه رو گذاشتی

تو پوست گردو و رفتی!

به پاهایم حرکتی دادم تا سمت در بروم:

- کجا با این عجله؟ بودی حالا!

صاف سر جایم ایستادم. لجم گرفت از این همه ترس و وحشت... از جا بلند

شد و دستانش را توی جیبش فرو برد و سرش را کج کرد:

- نشد برای ختمش بیام. تسلیت.

آب دهانم را قورت دادم. سعی می کردم نگاهم را به آن چشم های عسلی و

ترسناک نیندازم.

- بعد از این همه مدت من رو دیدی نمی خوای دایی ناتنیت رو ببوسی!؟

به حرف خودش پوزخند زد. نگاهش را برگرداند سمت قبر و دوباره به حرف

آمد:

- این پیرمرد این آخریا بدجور قایمت کرده بود.

دوباره با نگاهش سر تا پایم را کاوید:

- بزرگ شدی. دیگه هیچ شباهتی به دختر بچه های ۱۳ - ۱۴ ساله نداری.

پاهایم حرکت کرد. باید سریع می رفتم. از کنارش گذشتم، انگشتانش حلقه

شد

دور بازویم. نفرت بندبند وجودم را گرفته بود، از طرفی هم ترس مانع

می شد کاری بکنم.

- دارم حرف می زنم.

صدای آرامم به سختی به گوشم رسید:

— می خوام برم.

— حرفم تموم بشه می ری.

نمی توانستم خودم را آزاد کنم. چند تا حس مختلف بکهو توی وجودم ریخته بود. به لب هایم حرکتی دادم:

— امید...

قهقهه زد:

— باد یگاردت رو صدا می کنی؟

جرئت بیشتری پیدا کردم:

— امید...

صدای قدم هایش را شنیدم:

— بله خانوم؟

شهراد نگاهی به چشمانم انداخت و دستم را رها کرد. با تندترین حالتی که در خودم سراغ داشتم، دویدم و تقریباً خودم را از آنجا پرت کردم بیرون. نگاهم روی ماشین قرمز رنگش ماند، اما خیلی سریع و با کمک امید سوار ماشین شدم. پاهایم سست شده بود و تازه متوجه ترس شدیدی شدم که در دلم نشسته بود.

— بخاری رو زیاد کن.

— چشم خانوم.

دستانم را در هم می پیچیدم. اشک از چشمانم نمی آمد. خیلی وقت بود که نمی آمد! نگاهم را به بیرون دوختم. لب هایم از شدت استرس می لرزید، صدای امید را شنیدم:

— خوبین؟

جوابی ندادم. ماشین در حرکت بود و حرکت ننووارش باعث می شد پلک هایم روی هم بیاید. شوک بدی بود، کاش دیگر نمی دیدمش!

فصل دوم

— گریه نکن خواهی.

دستانم را روی صورتم گذاشته بودم و از ته دل حق می زدم. یزدان دستانم را از روی صورتم برداشت. لبخند مهربانی به رویم زد و گفت:

— می گم گریه نکن دختر خوب.

با حق حق زمزمه کردم:

— دیگه مامان رو نمی بینیم؟

در چشمانش غم نشست. خوب می دانستم علاقه اش به مامان بی اندازه است.

— معلومه که می بینیم. دیوونه شدی؟ مگه می شه یه مادر دیدن بچه اش نیاد؟ با حرفش آرام تر شدم. اشک هایم را پاک کرد، با صدایی که به خاطر گریه تودماغی شده بود، زمزمه کردم:

— اگه بیاد و بابا نذاره ببینمش چی؟

سرم را تکیه داد به سینه اش. صدای قلبش آرامم کرد:

— می بینمش. من نمی ذارم بابا کاری کنه. قول می دم ببینیش.

لبخند روی لبم نشست.

— چه خوبه که حداقل تو هستی!

خندان نگاهم کرد:

— پس می خواستی نباشم؟ من سوپرمن توام دختر! حالا درست رو بخون.

کتاب عربی را از کنار پایم برداشتم و به رفتن یزدان نگاه کردم. مامان می آمد... برمی گشت... یزدان قول داده بود!

صدای داد و فریاد بابا از پایین می آمد:

— طلاقش دادم، خوب کاری کردم. این زن آبرو برای من نداشت. رفته با

شریک من...